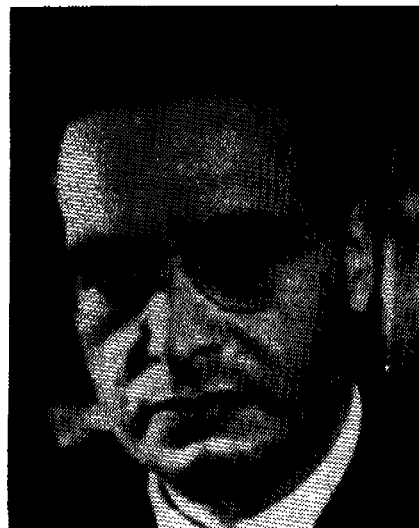


ادبیات:

عمل و مهارت در مکاشفه

● ترجمه سیروس سعیدی



برای درک پدیده ادبیات بی فایده نیست ولی انسان برای این منظور... یا صرفاً برای این منظور... دست به قلم نمی برد.

مالکا: بنابراین شما نظریه ادبی خاصی ندارید؟
ممی: من درباره حرفه خودم و نحوه انجام آن و درباره سرسختی ام در کنار نوشتن علی رغم شرایط مکانی و زمانی، خیلی فکر کرده ام... ولی این چیزها به شیوه کار من و نیازی که به نوشتن دارم، ربط پیدا نمی کند. خلاصه اینکه در ادبیات نظریه به درد نمی خورد. مالرو در این مورد حرف بسیار جالبی زده که نشانه روشن بینی اوست: مضمون حرف او تقریباً این است که نظریه ها از ادا و اصول ادبی ناشی می شوند... البته من تا این حد پیش نمی روم - گرچه غالباً این حرف صحت دارد - ولی معتقدم که نظریه تنها پس از خلق اثر ادبی می تواند سودمند واقع شود و برای درک و طبقه بندی آثار یا نویسندگان بر حسب قرابت های آنان، مورد استفاده قرار بگیرد. پیش از خلق اثر، نظریه ادبی چیزی موهوم و حتی خطرناک است.

مالکا: چرا خطرناک؟

ممی: چون ادبیات یک ابداع نظری و یا مجموعه ای از مضامین نیست، نوعی عمل و مهارت است، مهارتی که در آن مکاشفه و یا به قول معروف «غریزه» - یعنی کلاً آزادی دست و ذهن ناخودآگاه - باید بزرگترین نقش ممکن را در آن ایفا کند... کار من این نیست که در برابر نظریه های قدیمی نظریه تازه ای مطرح کنم؛ این حرف عاقلانه ای است که نویسندگان بارها و بارها به طرق مختلف گفته اند... وقتی می شنوم که نویسندگان جوان یا خودنمایی می گویند که «برای پیشبرد فلان نظریه کاری می کنند»، خنده ام می گیرد... این اشخاص لااقل نقش نویسنده به معنای اخص کلمه را با نقش متخصص اثر ادبی، یعنی با نقش جامعه شناس، روان شناس یا زبان شناس یکی می گیرند...

مالکا: می توان هر دو نقش را ایفا نمود؟

ممی: بله می توان... اتفاقاً کار خود من همین است! ولی نمی توان هر دو نقش را بنا یکدیگر مخلوط کرد. وقتی انسان نظریه ادبی می پردازد، باید بداند که اثر ادبی ایجاد نمی کند بلکه صرفاً «درباره» ادبیات

مالکا:... اگر موافق باشید امروز درباره ادبیات به معنای اخص کلمه صحبت می کنیم... درباره اینکه مفهوم ادبیات از نظر شما چیست، چطور کار می کنید و مسائلی از این قبیل.

ممی: تا حالا هم درباره ادبیات صحبت می کردیم! برای یک نویسنده، کار «نوشتن» تدریجاً چنان اهمیتی پیدا می کند و طوری با زندگی روزمره او به هم می آمیزد که در هر موردی هم که با او صحبت کنید، ادبیات جزء لاینفک آن خواهد بود... چون ادبیات در واقع یک نوع تلقی خاص از آدمها، پدیده ها و حوادث است... یک نوع بودن است... اگر آثار نویسنده ای را از این دیدگاه مطالعه کنیم، تقریباً همیشه به مفهوم ادبیات از نظر او بی خواهیم برد... عجیب آن است که این چیزها را از هر نویسنده ای می پرسند: «چرا می نویسید؟ چطور می نویسید؟ و غیره» ولی این بیشتر یک بازی است، نوعی کنجکاوی رایج نسبت به شغلی است که من حیث المجموع عجیب است... به هر حال، من می توانم به شما پاسخ بدهم که قصه گفتن را دوست دارم و آدمهایی هم وجود دارند که از گوش دادن به قصه ها خوششان می آید. به نظر من این پاسخی کافی برای سوال شماست... ولی امروزه مردم پیچیده تر از گذشته حرف می زنند: حالا آدم باید شرح بدهد که چرا قصه گفتن را دوست دارد... مثلاً بگوید: «چون ذهن ناخودآگاه من چنین تمایلی دارد» یا اینکه «چون وظیفه اجتماعی و تاریخی من چنین ایجاب می کند»... آدم مجبور است از یکسو درباره پایه های بنا و از سوی دیگر در مورد پایگاه اجتماعی صاحب و مستأجر آن توضیح بدهد.

مالکا: به نظر شما این کار بیهوده است؟

ممی: خیر، نه عیب است، نه بیهوده... فقط ضروری نیست و یا اینکه مهمترین مسأله نیست... منظورم برای یک نویسنده است... برای یک نویسنده نه هدف اثر ادبی بلکه خود اثر مهم است، یعنی نفس روایت کردن... مثلاً امروزه خیلی به شکل ظاهری بنا توجه نشان داده می شود، کاری که آن را به نظر من ساختارگرایی یا زبان شناسی می نامند ولی این احتمالاً نشانه آن است که امروزه، موقتاً کسی به داستان گفتن علاقه ندارد... با این وصف، این چیزها

آلبر ممی، نویسنده و جامعه شناس تونسوی فرانسوی زبان معاصر، آثار ادبی و سیاسی متعددی را به رشته تحریر درآورده است. تألیفات او در زمینه جامعه شناسی سیاسی، نظیر چهره استعمارگر، چهره استعمارزده، سیمای یهود، انسان تحت سلطه و... از اهمیت برخوردارند.

در این مصاحبه که چند سال پیش توسط ویکتور مالکا، نویسنده مراکش، به عمل آمده، ممی عقاید خود را درباره ادبیات و حرفه نویسندگی تشریح کرده است.



* در يك اثر ادبی افكار چندان بدیعی وجود ندارد؛ شما هرمانی را که دوست دارید با يك رساله فلسفی مقایسه کنید؛ در يك كتاب فلسفه، حتی يك كتاب كوچك، افكار بیشماري وجود دارد، حال آن که در يك رمان بیش از چند فکر - گاه يك یا دو فکر - وجود ندارد.

* ادبیات يك ابداع نظری و یا مجموعه‌ای از مفاهیم

نیست؛ نوعی عمل و مهارت است، مهارتی که مکاشفه و یا به قول معروف «غریزه» - یعنی کلاً آزادی دست و ذهن ناخودآگاه - باید بزرگترین نقش ممکن را در آن ایفا کند.

* وقتی انسان نظریه ادبی

می‌پردازد، باید بداند که اثر ادبی ایجاد نمی‌کند بلکه صرفاً «درباره ادبیات» حرف می‌زند.

«یقیناً».

«در این صورت آن را تغییر ندهید».

البته من قصد نداشتم آن را تغییر بدهم ولی این حرف کامو مرا کاملاً خوشنود ساخت. بعداً از او خواهش کردم که مقدمه‌ای برای چاپ جدید کتاب من بنویسد. کامو هم بدون آنکه نیازی به اصرار باشد و با گشاده رویی‌ای که سخت برارم خوشایند بود، آن را پذیرفت؛ بعداً وقتی مقدمه او را خواندم، به لطف او بی‌بردم.

مالکا: آیا مقدمه او مورد پسندتان واقع شد؟

ممی: بله، این مقدمه نمونه خوبی از نوشته‌های کاموست؛ ولی خواندن آن ابتدا مرا کمی ناراحت کرد.

مالکا: چرا؟

ممی: راستش را بخواهید کامو مثل سایر نویسندگانی که برای کتاب دیگران مقدمه می‌نویسند از آن فرصت برای بحث درباره موضوعات مشترک استفاده کرده و کتاب مرا به میل خود تعبیر کرده است. به يك معنی، مجسمه نمکی به نظر او شرح سرگشتگی يك پاسبان^(۱) است. در آن زمان من این سرگشتگی را خوب احساس نمی‌کردم و آن را بعداً، وقتی که پاسپاهان را شناختم، درك کردم. و بالاخره همان سؤال محتوم را از او پرسیدم: شما چگونه كار می‌کنید؟ کامو در پاسخ دو توصیه به من کرد: نخستین توصیه او که ظاهراً هیچ ربطی به يك روش مشخص نداشت و خود او نیز آن را احتمالاً از يك نویسنده بزرگتر از خود آموخته بود، چنین بود: «هر روز باید در ساعت معینی پشت میز كار خود نشست»... این در واقع بهترین توصیه‌ای است که من تا به حال شنیده‌ام و آن را چنین تعبیر می‌کنم: هیچ روش مشخصی برای كار ادبی وجود ندارد، انسان نمی‌تواند قوه خلاقه یا ضمیر ناخودآگاه خود را به طور ارادی هدایت کند... تنها کاری که می‌توان کرد این است که بهترین شرایط ممکن را برای آنها فراهم بیاوریم، آنها را بطلیم و به انتظارشان بنشینیم... مهم این است که انسان تبیل نباشد و خود را در اختیار آنها قرار دهد.

مالکا: خود شما این طور كار می‌کنید؟

ممی: بله، تقریباً از بیست سال پیش به این طرف، هر روز به همین ترتیب... دومین درسی که از این اصل

ظاهراً ساده می‌توان آموخت آن است که تقلید از دیگران کاملاً بیفایده و حتی مضر است، چرا که «روش»، در واقع خود انسان است... این حتی در مورد ساعت و محل كار نیز صدق می‌کند؛ اگر نویسنده‌ای روز یا شب كار می‌کند، به این خاطر نیست که خودش چنین تصمیم گرفته، به این دلیل است که كار کردن در آن موقع به خصوص برای او مناسب و ضروری است... من وقتی نوشتن کتابی را شروع می‌کنم، وقتی جرقه زده می‌شود...

مالکا: کدام جرقه؟

ممی: درست نمی‌دانم... گاه مدتها درباره يك كتاب فكري می‌کنم ولی ناگهان يك روز احساس می‌کنم که می‌توانم آن را بنویسم؛ در این موقع چنان احساس اطمینانی به من دست می‌دهد که گویی از مدتها پیش جملات این كتاب در ذهن من بوده و فقط باید به روی کاغذ آورده شوند... این نخستین فوران در هر جایی می‌تواند اتفاق بیفتد، در يك فضای بسته یا در خیابان، در هوای آزاد و یا در بیلاقی؛ حتی من تصور می‌کنم که اشتغال ذهن به مسائل دیگر برای این منظور مفید است. گویی تمرکز فکری بیش از حد باعث می‌شود که این فوران اولیه، فورانی که با سرعت و نوعی التهاب بی‌وقفه صورت می‌گیرد، با دشواری انجام پذیرد. تنها پس از این فوران اولیه است که من در اطاق كارم، به دور از روشنائی، و ز، زیر نور چراغ رومیزی، کاوش ذهن خود را شروع می‌کنم... مدام درون خود را می‌کاوم و آنچه را که به دست می‌آید، روی کاغذ یادداشت می‌کنم... اینكار بی‌وقفه معمولاً هنگام تعطیلات صورت می‌گیرد و زیاد به طول نمی‌انجامد... در عرض يك یا دو ماه اساس كتاب نوشته می‌شود، بعد از آن نوبت اصلاح و تکمیل فرامی‌رسد که گاه زیاد به طول می‌انجامد، مثلاً دو یا سه سال...

مالکا: تمام مواد و مصالح لازم را از ذهن خود استخراج می‌کنید؟

ممی: به خودکاوای اکتفا نمی‌کنم... دنیای خارج علاوه بر ظاهر سرگرم‌کننده آن، توجه مرا شدیداً به خود جلب می‌کند. من عناصری از آن را برمی‌گزینم، ولی آنها را در واقع برای آراستن آنچه که از ذهن خود

ف می‌زند.

مالکا: گویا شما بیشتر به شیوه نوشتن توجه پیدا تا به ماهیت اثر ادبی؟

ممی: بله، یقیناً چنین است؛ با این وجود، حتی ائیل مربوط به روش نیز بیشتر در قلمرو صلاحیت نقد و یا نظریه پرداز ادبی قرار دارد... زمانی بود که تقریباً از هر نویسنده‌ای می‌پرسیدم که «شما چگونه می‌کنید؟» اولین باری که آلبیر کامو را دیدم...

مالکا: کامو را خوب می‌شناختید؟

ممی: نه زیاد. منظورم این نیست که با او روابط بی‌نداشتم، اصولاً به محافل ادبی زیاد رفتم و آمد می‌کردم... نخستین باری که کامو را دیدم، زمانی بود او در اوج شهرت قرار داشت و برای ما جوانان مال آفریقایی يك سرمشق بود... کامو يك شمال آفریقایی بود که آثارش شهرت جهانی پیدا کرده اند... در آن موقع من تازه «مجسمه نمکی» را منتشر کرده بودم. يك روز به او تلفن کردم و وقت ملاقات استم. کامو هم با کمال میل وقتی را معین کرد... او چهره بسیار گیرایی داشت، گرچه وقتی از نزدیک را دیدم، کمی سرخورده شدم؛ همه می‌گفتند که کامو بسیار زیباست... ولی به نظر من صورت او بیش از حد زوددهانش بیش از حد بزرگ بود... اما چشمان او روح و هوشمند او، خصوصاً استقبال گرم و میمنت فوریش، همه نقایصی را که گفتم جبران کرد... البته این خصوصیات در آن موقع برای من، عنوان کسی که از يك کشور ساحل مدیترانه به نسه آمده بود، چندان تازگی نداشت... ولی بعدها به ادا و اصول، مهربانی تصنعی و نزاکت ظاهری بیسی‌ها بی‌بردم (و این شاید عیب همه شهرهای بزرگ دنیا باشد، چون در نیویورک وضع از این هم بدتر است).

مالکا: در این نخستین ملاقات با کامو در چه رد صحبت کردید؟ درباره آفریقای شمالی؟

ممی: درست یادم نیست... حدود دو ساعت با هم مؤسسه گالیلار صحبت کردیم. یادم هست که از او پرسیدم که آیا باید آخر «مجسمه نمکی» را تغییر ؟ کامو جواب داد:

«آیا بیش از نوشتن، در مورد آن فکر کرده‌اید؟»

استخراج کرده ام. به کار می برم و آنچه که از دنیای خارج انتخاب می کنم نیز با آن تناسب دارد... از سوی دیگر، از آنجایی که اینها به هر حال تمام واقعیت را بیان نمی کنند، ناگزیر به رقیبانه می برم و در رویا، در عالم خیال، همه چیز امکان پذیر است! و این اعجاب انگیز است!

مالکا - این میل به رؤیا و ابداع را چگونه با آن سماجتی که در جستجوی حقیقت نشان می دهید، تلفیق می کنید؟

می - اه! این دوربیطی به هم ندارند!... یا به عبارت صحیح تر، اینها دو شیوه بیان واقعیتند... مهم این است که سوء تفاهمی رخ ندهد [...]

مالکا - دومین توصیه کامو به شما چه بود؟
می - نمی دانم از تنهایی خود شکوه کردم یا اینکه از او درباره محافل ادبی پاریس سؤال نمودم. از او پرسیدم که آیا مراد او با محافل مزبور ضرورت دارد؟... کامو قاطعانه پاسخ داد: - خیر! کاری است کاملاً بیهوده و یا حتی بدتر: نوعی تشنگی فکری خطرناک است. این جواب او مرا متعجب کرد. پاسخ او با رویه من سازگار بود ولی با رویه خود او خیر: پس تکلیف روزنامه کوما^(۳) که کامو سرمقاله نویس آن بوده چه می شود؟ و همچنین نویسندگان تان مدرن^(۵) که کامو به داشتن روابط دوستانه با آنها شهرت داشت و کاپاره های مشهوری مثل لو تاپو^(۶) و بالاخره اگرستانسیالیست ها که این همه در مطبوعات راجع به آنها حرف زده می شود؟... کامو به من اطمینان داد که همه آنها بیهوده اند. البته به نظر او کوما چیز دیگری بود و ربطی به محافل ادبی نداشت. ولی در سایر موارد، به نظر او یک نویسنده واقعی بندرت بیرون غذا می خورد و هیچ وقت در محافل همکاران خود شرکت نمی کند. من هم مشتاق شنیدن چنین حرفی بودم، چون چنین گرایشی از قبل در من وجود داشت...

مالکا - ولی گویا دیگر مثل گذشته کاملاً با او هم عقیده نیستید؟

می - درست نمی دانم... بعضی وقتها فکر می کنم که توصیه کامو به من مبین آرزوی باطنی تحقق نیافته خود او بود، چون کامو اهل معاشرت بود. من بعدها هنگام مطالعه داستانی از کامو در این باره مجدداً فکر

*** مردم و خوانندگان جدا از اثر ادبی نیستند... آنان ادامه اثر ادبی اند و برای آن ضرورت دارند.**

*** به نظر من رابطه عمیقی بین هنر و اخلاق وجود دارد، بدیهی است که منظور آن توقع فضیلت بار و غیر قابل اغماض سیاستمداران از هنرمندان که مدیحه یا هجو نامه بنویسند، نیست.**

*** من برای تبعیت از یک نظریه و یا پیشبرد یک نظریه خاص نمی نویسم؛ این به عنوان یک نویسنده برای من کاملاً فاقد اهمیت است.**

کردم. در آن داستان، کامو از اینکه نمی تواند تنها باشد، و آرزو می کند که «تنها و همیسته» باشد... در مورد من، عکس این توصیه لازم بود... توصیه او، لااقل از نظر روش و خط مشی ادبی، بی تردید توصیه بدی بود. تا آنجا که من می دانم بیشتر نویسندگان مشهور، لااقل در اوایل کار خود، گروههایی تشکیل می دهند... باور نمی کنم که هنرمندان آدمهای ساده لوحی باشند. مهارت آنان در اینکه صحبت خود را بر سر زبانها بیندازند، غالباً مرا شرمزده کرده است، به حدی که گاه این سؤال برایم پیش می آید که آیا شهرت مکاتب ادبی پاریس ناشی از مهارت تبلیغاتی هنرمندان آن و مرکزیت خاص پاریس نیست؛ مثلاً «جنجال» سورتالیست ها را در نظر بگیرید: آیا هدف از آن برهم زدن نظم اجتماعی بود یا جلب نظر خوانندگان؟ امروزه گروههای متعددی خود را دارای رسالت «انقلابی» می دانند؛ منظور آنها، به خلاف تصور، مبارزه انقلابی مستقیم نیست، منظورشان تغییر زبان است: آنها با حمله به زبان که یک نهاد بورژوازی است، در واقع جامعه را مورد حمله قرار می دهند؛ و ضمناً با همین کار به شهرت ادبی می رسند و این کارشان اگر نگوییم خیلی منطقی، لااقل بسیار زیرکانه است... و گذشته از هر چیز، در این مورد نیز منطقی یا اندیشه حقیقی - به آن معنایی که من هنگامی که دانشجوی فلسفه بودم، می فهمیدم - در کار نیست، مسأله عبارت است از استعمال روشهای بسیار مؤثر. البته به این کار آنان نمی توان ایراد گرفت. در جایی که تبلیغات چی ها و کارشناسان روابط عمومی همین کار را برای فروش فلان پودر لباسشویی یا فلان اتومبیل سواری می کنند، چه دلیلی دارد که نویسندگان از آن احتراز کنند؟ آنان نیز همین روشها را، آن هم با آگاهی کامل به کار می برند. به همین دلیل هم آدمهایی مثل رب گریه یا سولر^(۷) همیشه به نظرم افرادی زیرک و کاملاً آگاه از روشهای جلب توجه مردم رسیده اند؛ البته این بدان معنا نیست که این افراد دغدغه های نویسندگان حقیقی را ندارند. من این حرف را یک روز به ناتالی ساروت^(۸) که احترام زیادی برایش قائلم، گفتم.

ساروت درباره رب گریه و سایر نویسندگان مکتب رمان جدید سخنان محبت آمیزی گفت ولی از حرفهایش معلوم بود که تقریباً هیچ وجه مشترکی بین آنان وجود ندارد. من از اینکه او اجازه می داد تا مردم به افسانه يك مکتب مشترك [مکتب رمان جدید] اعتقاد پیدا کنند، اظهار تعجب کردم. پاسخ او مثل پاسخ پاریسی ها بود: «آهن مردخلی خوبی است.» ظاهراً ساروت نمی خواست با از بین بردن آن همبستگی نظری موهوم باعث رنجش رب گریه شود ولی واقعیت این بود که ساروت مطابق منافع خود عمل می کرد. به عنوان يك نویسنده برجسته، نیاز چندانی به این کار نداشت ولی آیا کسی می توانست او را از این بابت سرزنش کند؟ کار او در واقع نوعی تظاهر ادبی بود و مؤثر هم واقع می شد.

مالکا - بالاخره شما از این حرف غلط دفاع می کنید تا چیز دیگری را ثابت کنید و یا اینکه معتقدید که کامو واقعا اشتباه می کرده است؟
می - فکر می کنم که هر دو... کامو احتمالاً اشتباه



می کرد... و یا شاید هم از يك نظر حق داشت و آر اینكه نه تنها هیچ تاكیكي نمی تواند کسی را از قریح بر خوردار سازد، بلکه يك تاكیك ممكن است قریح انسان را از بین ببرد و یا اینکه ذهن او را از مسأله اصلی منحرف کند... از این نظر من هنوز هم، علی رغم میل خود و علی رغم تردیدهایم، بیشتر با کامو هم عقیده هستم تا با دیگران.

مالکا - روابط بعدی شما با کامو چگونه بود؟
می - دفعه آخری که او را دیدم، غمگین و عصبی بود. آن موقع بحران الجزایر به اوج خود رسیده بود. برای ملاقات او به دفتر کارش در مؤسسه گالیلار رفتیم و بعد باهم از آنجا بیرون آمدیم؛ مدتی با یکدیگر قدم زدیم... او ضمن انتقاد شدید از روشنفکران فرانسه دانما می گفت: «اینها افکار بیگانه ای دارند.» در آن زمان، من عقیده مشخصی درباره مسأله مورد بحث نداشتم و فقط به حرفهای کامو گوش می کردم؛ ولی منظور او را به مرور زمان فهمیدم و حق هم تا حدی با او بود. وقتی می بینم که این روشنفکران دربار علم یا سرنوشت بشر، در باره سیاست یا اموری اقتصاد داد سخن می دهند و یا اینکه صرفاً به هنر نمایهای عشقی خود فخر می فرورشد، گاه به شادی و گاه با ناراحتی فکر می کنم که این روشنفکران بیشتر نوجوانانی شگفت انگیز و یا اشخاص بی مسئولیتی هستند که عظمت تاریخ کشورشان آنان را تباه کرده و باعث شده که جهانیان چشم به ایشان بدوزند و آنان هم خود را مهم و مطاع احساس کنند... این به آنان جاذبه می بخشد ولی در عین حال متأسفانه، نوعی اعتماد به نفس بیش از حد، نوعی سخافت و بی مسئولیتی حیرت انگیز به وجود می آورد. يك بار دیگر هم کامورا هنگام اجرای نمایشنامه سیور دیووار دیدم؛ با سردی به من سلام کرد و من فوراً علت آن را حدس زدم؛ مدتی پیشتر نوشته ای را برای او فرستاده بودم که در آن استعمار را سخت مورد انتقاد قرار داده بودم. از سردی برخورد او ناراحت شدم ولی اصراری نکردم. هنگام نوشتن آن مطلب، من از همان اصلی که هر دو بدان اعتقاد داشتیم، پیروی کرده بودم. آن اصل این بود که نوشته ما الزاماً نباید خوشایند دیگران واقع شود. به هر حال، من خاطره خوبی از آن دارم.

مالکا - سارتر را هم خوب می شناختید؟
ممی - نه، او را هم به اندازه کامومی شناختم.
درصدد آشنایی بیشتر هم بر نیامدم. البته من در مورد
همه همین طور بودم.
مالکا - ولی قبلاً به من گفته اید که شما را،
لااقل برای مدتی، با گروه نویسندگان له تان مدرن
مرتبط می دانستند...

ممی - قبلاً برایتان تعریف کرده ام که چطور با
وساطت دیگران، مجسمه نمکی برای نخستین بار در
له تان مدرن چاپ شد. من بعداً با سارتر آشنا شدم.
وقتی به پاریس آمدم، از یک دوست مشترک به نام
برنار فرانک خواهش کردم که روزی مرا به دیدن آن مرد
بزرگ ببرد... سارتر در نظرم چنان عظیم می نمود که
هرگز جرئت نمی کردم شخصاً از او وقت ملاقات
بخواهم... فرانک هم بلافاصله گوشی تلفن را برداشت
و وقتی برای ملاقات گرفت: من از بیباکی فرانک یا از
رفتاری تکلف سارتر حیرت کردم، شاید هم از هر دو...
چون برنار فرانک آدم عجیبی است که می تواند به
همین صورت به شاه فلان جا یا رئیس جمهور ایالات
متحده هم تلفن بزند و آنان هم اگر پای تلفن باشند،
چنان از رفتار او غافلگیر خواهند شد که به تقاضایش
پاسخ مثبت خواهند داد... اما در مورد سارتر باید اذعان
کنم که من هرگز ندیده ام که مردی با چنین مقام
شامخی، این اندازه متواضع باشد... او در یک اطاق
دانشجویی انباشته از کتاب از من پذیرایی کرد و
درحالی که مدام سیگاری می کشید، سوالاتی را مطرح
می ساخت و به دقت به پاسخهای من گوش می داد،
گویی او که سخنانش مسموم و مورد بحث تمام
روشنفکران جهان بود، می خواست عقیده من جوان
تازه کار را بداند. ظاهر سارتر، با آن عضلات شل و
بی حالش، به نظر زشت آمد، شبیه پرندۀ ضعیف
الجنه ای بود که به حفاظت نیاز دارد. خلاصه اینکه مرا
سخت تحت تأثیر قرار داد و بلافاصله نسبت به او
احساس محبت کردم، محبتی که بعدها هرگز کاسته
نشد، حتی هنگامی که بعضی از کارهای سیاسی
نسنجیده سارتر مرا ناراحت کرد. ولی حتی همین
کارهای نسنجیده نیز از روی بزرگواری صورت
می گرفت و سارتر از این نظر معرف بسیاری از
روشنفکران فرانسه است.

مالکا - در این هنگام بود که به گروه تان مدرن
پیوستید؟ بنابراین، سارتر را زیاد می دیدید؟
ممی - در اوایل بله، ولی بعداً فقط گاه گاه او را
می دیدم. پس از نخستین ملاقاتمان سارتر از من
خواست تا یک شماره تان مدرن را که به تونس
اختصاص داشت، آماده کنم. در آن موقع، تونس تازه
خود مختار شده بود و این واقعه مهمی به شمار می آمد.
آن وقت هنوز صحبت استقلال در میان نبود و هنگامی
که من این سؤال را در چهره استعمار زده^(۱) تلویحاً
مطرح کردم، چنجالی به پا شد، حتی میان دست
چپي ها، تکرار می کنم که...

مالکا - این شماره هرگز منتشر نشد؟
ممی - خیر؛ البته دلیل خاصی هم نداشت؛
تقصیر سارتر نبود... من در آن موقع مشغول تألیف
کتابی بودم و فکر می کردم که نباید وقته ای در نوشتن
آن روی دهد، شاید هم این فکر بیهوده ای بود...

وانگهی خصیصه ای در من هست که حتی امروز نیز
به دشواری می توانم از آن رهایی پیدا کنم؛ همین که
چیزی را به دست آوردم، دیگر علاقه ای نسبت به آن
احساس نمی کنم؛ بعد از اینکه سارتر پیشنهاد کرد که
من ترتیب انتشار یک شماره از نشریه را بدهم، نسبت به
این کاری علاقه شدم، درست مثل اینکه آن را قبلاً
انجام داده بودم. بعداً وقتی به قصد اقامت دائم به
پاریس آمدم، طبعاً به ملاقات سارتر رفتم و او از من
خواست تا در جلسات هیأت تحریریه شرکت کنم؛ من
هم مدتی چنین کردم ولی در این مورد نیز زود منصرف
شدم...

مالکا - چرا؟

ممی - دلیل خاصی نداشت... شاید هم به همان
دلیل که عرض کردم؛ این کار هم لطف خود را از دست
داد، چرا که برایم امکان پذیر شده بود... و گذشته از
این باید اذعان کنم که محیط آنجا برایم مناسب نبود.
سارتر را در آنجا تقریباً مثل یک بت می پرستیدند...
گویی جز او کسی وجود نداشت و این تقصیر سارتر یا
همکاران او نبود. به نظر من، سارتر، علی رغم میل
خود، جوانانی را که در پیرامون او بودند، به معنای
واقعی کلمه قربانی کرده است... من این خطر را
احساس کردم، همان طور که در موقعیتهای مشابه
احساس کرده ام...

در چنین مواقعی من پی کار خود می روم، قطع
رابطه می کنم؛ بعضی وقتها این کار برایم دشوار است
و ناگزیر می شوم تا نظرم را با صراحت زنده ای بیان
کنم ولی به هر حال حس می کنم که باید به هر قیمتی که
شده این کار را بکنم...



مالکا - آیا هرگز به این فکر کرده اید که
همکاری کامل با تان مدرن می توانست شما را در
کار ادبی تان یاری کند؟

ممی - باور کنید که حتی یک لحظه هم به این فکر
نیفاده ام... این را از صمیم قلب می گویم؛ به هر حال،
هیچ یادم نمی آید که به این فکر افتاده باشم... نمی دانم
چطور برایتان توضیح بدهم:

در واقع مطمئن بودم که نویسنده خواهم شد. اطمینانی
که شاید ساده لوحانه اما تزلزل ناپذیر بود، عمیقاً آگاه
بودم که حرفی برای گفتن دارم و بدون نیاز به هیچ چیز
یا هیچ کس می توانم آن را بگویم... نه اینکه هیچ وقت
دچار تردید نشده باشم، چرا، حتی هنوز هم دچار تردید

می شوم، ولی نه در مورد کار اصلی خود بلکه در مورد
فلان کار بخصوص... البته من شاید به شرایطی که
برای انتشار کتابهایم می توانستند مفید باشند، چندان
اهمیت نداده ام... تا حدی هم خجالت می کشیدم،
نوعی احساس ابتدالی می کردم؛ یک چنین کار جدی و
«فاخر»ی را نمی شد به سطح این نوع زرنگیها تنزل
داد. این احساس هنوز در من وجود دارد.

مالکا - به هر حال، حتی اگر خود شما هم به این
فکر نیفتاده باشید، نزدیکی شما با نویسندگان تان
مدرن، از نظر اجتماعی شما را متمایز ساخته
است... مردم شما را در یک گروه فکری خاصی قرار
داده اند... فکر نمی کنید که این امر به هر حال
وابستگی سیاسی شما را تحت تأثیر قرار داده
است؟

مثلاً آیا شما خود را یک نویسنده متعهد به شمار
نمی آورید؟

ممی - تصویری که از انسان در ذهن دیگران وجود
دارد، کاملاً ساخته و پرداخته خود آدم نیست...

در مورد تعهد هم نمی دانم که منظور از آن چیست؟
این واژه بسیار مبهمی است که دو یا سه معنی دارد...
اگر تعهد به این معناست که آثار هر نویسنده ای دارای
یک بعد اجتماعی و حتی سیاسی است، در این صورت
من بی تردید یک نویسنده متعهدم، و یقیناً از نظر
سیاسی، از بسیاری از نویسندگان متعهدترم... یک معنی
دیگری هم که به ذهن آدم خطور می کند، این است که
تعهد یعنی تصمیم، یعنی ابراز علاقت سیاسی از طریق
امضای طومار، صدور اعلامیه و یا حتی عضویت در
گروههای مختلف... و در این صورت، معلوم نیست که
تعهد نویسنده با تعهد یک فرد عادی، با تعهد فلان
شهروندی که نظر خود را درباره مسائل کشورش ابراز
می کند، چه فرقی دارد... تعهد خاص نویسنده همان
تعهدی است که از شیوه بیان و مفهوم آثار او ناشی
می شود؛ من یک نویسنده متعهدم، صرفاً به این جهت
که کاملاً به مسائل اجتماعی و تاریخی پرداخته ام، یعنی
به مسائلی که بخشی از زندگی، حساسیتها و به تعبیری
فلسفه من هستند؛ به این معنا، بله من یک نویسنده
متعهدم و در باره منازعات و مسائلی که من و بسیاری از
انسانها با آنها مواجهیم به نوعی گواهی می دهم.

مالکا - آیا به نظر شما نویسنده، من حیث
المجموع رسالت خاصی دارد؟

ممی - من نمی توانم وجود چنان رسالتی را کاملاً
بپذیرم، چون به نظر من این ادعای بسیار بزرگی است.
ولی این نکته را قبول می کنم که شخصاً به گونه ای
می نویسم و رفتار می کنم که گویی چنین رسالت
خاصی وجود دارد.

مالکا - چرا آن را ادعای بزرگی می پندارید؟

ممی - در این مورد احساسات نسبتاً متناقضی دارم.
به نظر من نقش نویسنده بیش از حد بزرگ جلوه داده
شده است؛ چه دلیلی دارد که سارتر، مالرو، آراگون یا
مونتوران آگاهتر از دیگران باشند و برای کمک به
انسانها در زمینه کشف یک رفتار بهتر و پی بردن به
معنای زندگی - به فرض آنکه چنین معنایی وجود
داشته باشد - بیش از دیگران صلاحیت داشته
باشند... با این وجود (و شاید خود من هم از این نظر
پیشداوری می کنم و یا اینکه آرزوی قلبیم چنین است) ...



گاه فکر می‌کنم که به خلاف دانشمندان که تمام حواسشان به جهان خارج معطوف است، نویسندگان هستند که بیشتر وقت خود را به تفکر در باره زندگی خویش سپری می‌کنند و قادرند که دیگران را نیز به تفکر وادارند... به هر حال، مردم به آنان چنین می‌نگرند! این را از نامه‌هایی که به ما می‌نویسند می‌توان دریافت....

مالکا - به شما زیاد نامه می‌نویسند؟

ممی - بله، تعدادشان کم نیست و من علی‌رغم واهمه‌ای که دارم به همه سوالات جواب می‌دهم... گمان می‌کنم که باید لااقل درست فکر کنم و عقایدم را بدقت بیان نمایم. اکنون می‌دانم که «همه چیز» را نمی‌شود گفت؛ خصوصاً به مردم نمی‌توان همه چیز را گفت.

مالکا - چرا می‌گویید «اکنون»؟

ممی - چون فکری می‌کنم که در این مورد کمی تغییر عقیده داده‌ام. قبلاً فکر می‌کردم که همه چیز را به همه کس باید گفت. مردم از حقیقت، خصوصاً از حقیقت محض، واهمه دارند و نمی‌توانند آن را تحمل کنند... در عین حال، از دروغ‌گویی یا عوام‌فریبی بیزارم؛ این رفتار مصلحت‌آمیز را ناشایست می‌دانم و ترجیح می‌دهم که از آن احتراز کنم... البته مفهوم این رفتار و در سیاستمداران حرفه‌ای درک می‌کنم... این یک چیز وحشتناکی است... نوعی بیان منظور، گفتار آگاهانه و حتی نوعی رازداری جزء لاینفک انجام امور جمعی است. برای یک مرد سیاسی زبان صرفاً وسیله‌ای برای عمل است؛ ولی برای یک نویسنده چنین نیست. نوشتن یعنی تبعیت از یک فلسفه زیباشناسی، یک فلسفه اخلاقی و همچنین پاسخگویی به یک نیاز فردی و اجتماعی.

مالکا - حتی وقتی که قصه‌ای را تعریف می‌کنید؟

ممی - سؤال خوبی کردید... نویسندگی در واقع دو معنی می‌تواند داشته باشد: یکی تألیف یک اثر تخیلی یا نسبتاً تخیلی و دیگری، انجام کار یک عالم، کار یک روشنفکر... در مورد اول، هدف اصلی شیفته ساختن خواننده است، ولو با توسل به حیل، این جنبه نمایشی ادبیات است؛ در مورد دوم، هدف متقاعد کردن خواننده است، صرفاً با اتکاء به قدرت حقیقت. تلفیق این دو جنبه، یعنی جنبه نمایشی و جنبه علمی آسان نیست... من این دو جنبه را در نوشته‌های خودم و سایر نویسندگان، حتی در آثار جدی‌ترین آنان مشاهده می‌کنم؛ در آثار سارتر و مالرو و یک تلاش بی‌وقفه برای شیفته کردن خواننده وجود دارد، در غیر این صورت اصلاً رمان نویس وجود نخواهد داشت... با این همه معتقدم که این پیوند وجود دارد و تناقض مورد بحث صرفاً ظاهری است؛ راه حل این تناقض احتمالاً در دیالکتیک قالب - محتوی نهفته است. این یک تفکیک قدیمی است که الان آن را چندان جدی نمی‌گیرند ولی شما آن را به هر اسمی که دوست دارید، بنامید. ولی به هر حال، معنای آن بسیار ساده است: نویسنده می‌خواهد مسأله‌ای را که برای او بسیار مهم و جدی است و آن را عمیقاً تجربه کرده یا مورد تأمل قرار داده، برای دیگران بیان کند و برای این منظور، یعنی برای متقاعد کردن خواننده باید از هر وسیله‌ای، حتی حیل و

هجونامه بنویسند، نیست... هنر حتی در ضد اخلاقی‌ترین شکل خود، نوعی اعاده حیثیت است، همیشه گویی هنرمند می‌گوید: «ایا خطاها، گناهان و اشتباهات من خیلی بزرگند؟ آیا دلایل مخفیه‌ای در مورد من وجود ندارد؟»... و قالب اثر هنری نظر خواننده را در این مورد تعیین می‌کند.

مالکا - به این ترتیب، شما یک نظریه ادبی تمام عیار دارید، چیزی که در ابتدای گفتگو آن را ظاهراً خوار می‌شمردید.

ممی - من نگفتم که نظریه ادبی ندارم، گفتم که نظریه ادبی من حاصل مشاهداتی است که تدریجاً در جریان کار خود داشته‌ام... در اینجا باز از تجربه به نظریه می‌روم، نه برعکس. ملاحظه می‌فرمایید که من حتی در زمینه ادبیات نیز همان نحوه برخورد - نمی‌توانم واژه مهم روش را به کار ببرم - را دارم... من برای تبعیت از یک نظریه و یا «بیشتر یک نظریه خاصی» نمی‌نویسم، این به عنوان یک نویسنده برای من کاملاً فاقد اهمیت است؛ من به خاطر نیاز و برای لذت خواننده می‌نویسم و بعداً در مورد آنچه که می‌نویسم و امیدوارم که عاری از ارزش نباشد، به تفکر می‌پردازم...

مالکا - کلمه لذت را به کار بردید؛ در برداشتی که از ادبیات دارید، لذت چه مقامی دارد؟

ممی - خیلی زیاد، خودتان ملاحظه می‌فرمایید: لذت لازمه و جزء لاینفک اثر ادبی است؛ اگر لذت نباشد، انسان احساس نمی‌کند که در برابر یک رویداد ادبی قرار گرفته، زیرا لذت است که بیش از هر چیز دیگر خواننده را مسحور می‌کند، نویسنده هم لذت می‌برد و هم اینکه مایه لذت دیگران می‌شود.

مالکا - یعنی در واقع نوعی رابطه عاشقانه وجود دارد؟

ممی - این حرف شماسست... من حتی به این می‌اندیشم که آیا این لذتی که نویسنده احساس می‌کند و آن را به خواننده می‌چشاند، مهمترین ویژگی فعالیت ادبی نیست؟

مالکا - حتی مهمتر از پیام و افکار اثر؟

ممی - آه! البته!... به خلاف تصور رایج، در یک اثر

تردستی، استفاده کند. متوجه منظوم هستید؟.. اجازه بفرمایید که منظوم را طور دیگری بیان کنم: کلاً دو انگیزه برای کار کتابت (از این کلمه قلنبه عذر می‌خواهم) وجود دارد: یک انگیزه فردی، یک انگیزه اجتماعی. اگر از من بخواهید که منظوم را دقیقتر بیان کنم و مجبورم کنید که از این دو یکی را انتخاب کنم، در آن صورت عرض خواهم کرد که به نظر من انگیزه فردی، یعنی نیاز به بیان عقاید خویش، از آن دیگری مهمتر است ولی در عین حال، بین این دو انگیزه تضاد یا تفاوت وجود ندارد، به این معنا که هر دو آنها به کمک یک عامل سوم مکمل یکدیگرند: اثر ادبی یک دفاعیه و نتیجتاً یک سند اجتماعی است....

مالکا - مجدداً همان پرسش قبلی را مطرح می‌کنم: حتی وقتی که شما یک قصه روایت می‌کنید؟

ممی - بله، این بار با قاطعیت بیشتری به سؤال شما پاسخ می‌دهم: بله، حتی وقتی که یک داستان روایت می‌کنم، یا به دلیل استعمال ضمیر شخصی (من کاری که تقریباً همیشه می‌کنم) و یا از طریق شخصیت‌های کم و بیش استعار شده داستان که هر یک تاحدی مبین عقاید من هستند... دفاعیه نویسی ناشی از نیاز به تشریح عقاید خود می‌باشد: مردم و خوانندگان جدا از اثر ادبی نیستند... آنان ادامه اثر ادبی اند و برای آن ضرورت دارند.

مالکا - حتی در مورد موسیقی دانان و نقاشان نیز؟

ممی - فکر می‌کنم که به احتمال قوی چنین باشد، گرچه نمی‌توانم آن را ثابت کنم... منتهی این تفاوت وجود دارد که چون آنان افکار خود را با اصوات و رنگها بیان می‌کنند، نمی‌شود منظورشان را به روشنی دریافت....

به همین دلیل هم در مورد نویسندگان، به نظر من رابطه عمیقی بین هنر و اخلاق وجود دارد، بدیهی است که منظور آن توقع فضیحت بار و غیر قابل اغماض سیاستمداران از هنرمندان که مدیحه یا

ادبی افکار چندان بدیعی وجود ندارد. شاه‌رمانی را که دوست دارید با یک رساله فلسفی مقایسه کنید. در یک کتاب فلسفه، حتی یک کتاب کوچک، افکار بیشمار وجود دارد؛ حال آنکه در یک رمان بیش از چند فکر - گاه یک یا دو فکر - وجود ندارد... نه، مهم‌ترین مسأله در هنر، انتقال هیجانات است... هنر اساساً عبارت است از هیجان و لذت. این حرف صرفاً یک اصل انتزاعی

نیست. نتیجه تجربه است: من قصه گفتن را دوست دارم و از آن لذت می‌برم و آن لذتی هم که در خواننده خود برمی‌انگیزم، به نوبه خود بر لذت من می‌افزاید... قوه تخیل و قریحه داستان‌نویس را علاقه و شادی خواننده برمی‌انگیزد... این یک واقعیت بدیهی است... وانگهی اگر خواننده لذت نبرد، نویسنده را بلافاصله تنبیه می‌کند: دیگر به حرف او که ملال‌آور است، گوش نمی‌کنند... به همین دلیل است که من با آن داستان‌نویسان معاصری که عامل لذت را نادیده می‌گیرند، کلاً مخالفم... نمی‌دانم آیا می‌توان از یک چنین چیز مطبوعی صرف نظر کرد. این کار بیشتر به خودآزاری شباهت دارد....

مالکا - این همان حرفی است که رولان بارت اخیراً در کتاب چنجال برانگیز خود عنوان کرده است.

ممی - از این بابت خوشحالم... گرچه این قضیه هنوز برایم جالب است و مؤید سخاقت و یهودگی این بازی دسته جمعی می‌باشد، منظور از بازی، کمندی ادبی است: طی سالیان متمادی، دوست من، رولان بارت، به خاطر برداشت خاصی که از ادبیات داشت به شهرت رسید، برداشتی که در آن مسأله لذت اساساً مطرح نیست و حتی تصور هم نشده است؛ نویسندگانی که بارت آنان را معرفی می‌کند و مورد حمایت قرار می‌دهد و آنان نیز، به نوبه خود، او را به عنوان پیش‌کسوت مکتب خود معرفی می‌کنند، چیزهایی می‌نویسند که جزء ملال‌آورترین متون تاریخ ادبیات هستند... زمانی که من گفتم که نقش لذت را نباید از نظر دور داشت....

مالکا - قبلاً این حرف را گفته اید؟

ممی - بله، البته، از وقتی که به پاریس آمده‌ام، چند بار این را نوشته‌ام، مثلاً در رساله جمعی جامعه‌شناسی که پرس او نیورسیترا را منتشر کرده است: یک فصل این کتاب در مورد جامعه‌شناسی ادبیات است... می‌بینید که صحبت از یک کتاب کاملاً جدی است... یک بار هم کلود موریاک در فیگارو لیتزر^(۱۰) مرا به خاطر اینکه گفته بودم نوشته‌های فلان نویسنده ملال‌آور است، مورد سرزنش قرار داد... با لحن تحقیرآمیزی به من ایراد گرفته شد که ادبیات هیچ ربطی به تفریح و سرگرمی ندارد....

بدر از آن اینکه نوعی ارباب حکمفرما بود که بسیاری از نویسندگان جوان را ترسانند؟ این قبیل نویسندگان خود را ناگزیر از آن می‌دیدند که به صورتی جدی و دقیق بنویسند و این شاید برای برخی از ایشان مناسب بود ولی به درد همه آنان نمی‌خورد... بعد یک روز ناگهان بارت لذت را کشف می‌کند و شهامت به خرج داده آن را می‌پذیرد، این البته خیلی خوب است ولی همه ناگهان ذوق زده می‌شوند: چه کشف بزرگی! یک اثر مهم! تعریف ادبیات کاملاً دگرگون شده است،

حال آنکه این فقط رولان بارت است که عقاید خود را تغییر داده و خوشبختانه آنها را تکمیل کرده است... وانگهی من فکر می‌کنم که این مرد دوست داشتنی و نکته‌سنج یک بار دیگر خود را با تصویری که دیگران از او در ذهن دارند، تطبیق داده است.

مالکا - آخرین سؤال: آیا از

نویسنده بودن خود راضی هستید؟

ممی - ادبیات مرا نجات داده است، من این حرف را به طیب خاطر می‌زنم، بدون ادبیات شاید تباه می‌شدم... این را باید گفت که اگر خوب است که انسان سودایی در سر داشته باشد، در عوض خوب نیست که این سودا منحصر به فرد باشد. در مورد نوشتن نمی‌دانم چه بر من گذشته است؛ برای من نوشتن به یک وسواس تبدیل شده، وسواسی که زندگیم را اشغال کرده است. شب برای من به یک قرع شباهت دارد، هر روز صبح آنچه را که در طول شب در آن تقطیر شده، جمع‌آوری می‌کنم، به طوری که تمام زندگیم در جنون نوشتن خلاصه شده است... بله جنون، چون من به جای اینکه مثل دیگران زندگی کنم، وقتم را به تعریف زندگی خود سپری می‌کنم... شاید بهتر می‌بود که بیشتر زندگی می‌کردم و کمتر دروفا به سر می‌بردم... من به این کشورهای تک محصولی شباهت دارم که در آنها مثلاً فقط قهوه یا گندم می‌روید و یا اینکه فقط یک نوع کانه وجود دارد، مثلاً مس یا فسفات. این ظاهراً نیروی بزرگی است ولی در عین حال نشانه یک آسیب‌پذیری شدید نیز هست: دائماً خطر سقوط وجود دارد، چون من جز ادبیات تقریباً به درد هیچ کاری نمی‌خورم، خارج از عالم ادبیات، جز ملال و نومیدی چیزی برایم وجود ندارد... لاقلاً در مواقع افسردگی چنین فکر می‌کنم... البته خوشبختانه این حالت زیاد طول نمی‌کشد و من آن را فراموش می‌کنم، چون دوباره کارم را از سر می‌گیرم و به ادبیات می‌پردازم... امیدوارم که از این پس نیز این سودا، این بازی شگفت‌انگیز، مرا از هر چیز دیگری، خاصه از آنچه که در درونم مرا رنج می‌دهد و احتمالاً تا دم مرگ نیز رهایم نخواهد کرد، برهانند^(۱۱)

* Albert Memmi. La Terre Interieure. Paris, Gallimard, 1974.

Albert Memmi (۱)

Victor Malka (۲)

Pied-noir: لقبی که به فرانسویان مقیم الجزایر

داده می‌شد.

(۴) Combat (پیکار)؛ یکی از روزنامه‌های ناشر افکار نهضت مقاومت فرانسه در دوران جنگ جهانی دوم که کامو یکی از گردانندگان آن بود.

Temps Modernes (۵)

(عصر جدید) نشریه ادبی و سیاسی معروف فرانسوی که ژان پل سارتر در اکتبر ۱۹۴۵ آن را بنیان نهاد.

Le Tabou (۶)

Sollers (۷)

Nathalie Sarraute (۸)

(۹) Portrait du Colonise: یکی از آثار آلبر ممی که به فارسی نیز ترجمه شده است.

Figaro Litteraire (۱۰)

* هیچ روش مشخصی برای کار ادبی وجود ندارد، انسان نمی‌تواند قوه خلاقه با ضمیر ناخودآگاه خود را به طور ارادی هدایت کند.

* هیچ تاکتیکی نمی‌تواند کسی را از قریحه برخوردار سازد، بلکه یک تاکتیک ممکن است قریحه انسان را از بین ببرد و با این که ذهن او را از مسأله اصلی منحرف کند.

* تعهد خاص نویسنده همان تعهدی است که از شیوه بیان و مفهوم آثار او ناشی می‌شود.

* مردم از حقیقت، خصوصاً از حقیقت محض، واهمه دارند و نمی‌توانند آن را تحمل کنند.

* نوشتن یعنی تبعیت از یک فلسفه زیباشناسی، یک فلسفه اخلاقی و همچنین پاسخگویی به یک نیاز فردی و

اجتماعی

